

زیر پیراهنی‌ام پیدا شد

پریدم روی دوچرخه، تا انتهای خیابان که به رودخانه سن لورن برسم، پنج دقیقه راه با دوچرخه بیشتر نبود. اما همان یکی دو رکاب اول فهمیدم هوا خیلی گرم و شرجی است. با خود گفتم: وقتی دوچرخه را در نرده‌های مخصوص جای دوچرخه در ابتدای مسیر پیاده روی قفل کردم زیر پیراهنی‌ام را هم می‌اندازم روی دسته دوچرخه، اما بگی نگی ترسیدم مبادا برش دارند. چند قدم بیشتر راه نرفته بودم که دیدم بهتر است زیر پیراهنی‌ام را درآورم بیندازم دور گردنم. راستش از تکرار وضعیت عرق‌ریزان و آفتاب سوختگی روزهای پیش از آن ترسیده بودم. یک روز پیش در هوای گرم «کانیکول» که در اصطلاح زبان فرانسه آخر شرجی و گرماست، پیاده به کتابخانه منطقه «لاسال» رفته بودم. رفت نیم ساعت، برگشت هم نیم ساعت. هنگام برگشتن با این که ساعت نه شب بود، به خانه که رسیدم تمام لباسم خیس عرق بود. مثل موش آب کشیده. انگاری از توی آب درآمده‌ام. دو روز پیش از آن هم با این که زیاد «کانیکول» نبود چون یک ساعت و نیم دوچرخه سواری کرده بودم تمام پشتم سوخته بود. حق دارید بگوئید دوچرخه‌سواری چه ربطی به سوختن پوست دارد. هر چقدر هم هوا گرم باشد که پشت آدم نمی‌سوزد. بله شما حق دارید صورت آدم ممکن است بسوزد و نه پشتش. تازه صورت هم که معمولاً به آفتاب مقاوم‌تر از جاهای دیگر بدن است. بله علتش این بود که به تقلید از خیلی از مردها و زن‌های دیگر لخت شده بودم. آره لخت! نه لخت لخت. ما که لختی به اون معنی نیستیم. فقط پیراهنم را در آورده بودم. آن هم که اشکال شرعی ندارد. اشکال عرفی هم که قربانش بروم. اصلاً بی خیالش. اینجا زن و مرد لخت‌اند. حوری‌های خوش اندام و بعضاً زیبا روی خوابیده‌اند روی چمن‌های مرغزار، و یا پیاده و سواره از چپ و راست رد می‌شوند و ویراژ می‌دهند، یا در استخرهای روباز عرصه‌های عمومی در حال شنا و حمام آفتاب گرفتن‌اند، یا در رودخانه مشغول قایق سواری. سخن کوتاه کنم، آدم همه‌اش یاد اوصاف بهشت نادیده می‌افتد. با این تفاوت که بنابر روایات حوری‌های بهشتی خوش چهره و زیبا روی هم هستند. اما اینجا بر خلاف، نه اینکه زشت رو باشند، بلکه زیبا رو در میانشان زیاد نیست. از آن نمک شرقی، به خصوص هندی، در صورت و چشم‌هایشان

خبری نیست. گویی شرم و حیا موجب جذابیت و گیرایی چشم‌ها می‌شود. بگذریم داستان دوچرخه را داشتیم می‌گفتم. یک دوچرخه کرایه کرده بودم، چه دوچرخه‌ای؟ نیم ساعت به نه دلار کانادا. یعنی ده هزار تومان. از رنگش بگم؟ ترکیب نارنجی و سفید. از فنر دسته‌اش بگم، از زین ضد ضربه‌اش بگم؟ از کجاش بگم. از ظاهرش بگم، از باطنش بگم. از هرجاش بگم کم گفتم. بنظرم یکی از اون دوچرخه‌های هزار دلاری یعنی یک میلیون تومانی به بالا بود. پامو که گذاشتم روی پدال و پریدم روی زین، پرواز کرد. شبیه آنچه که در افسانه‌ها در باب اسب‌های راهوار تیز رو گفته‌اند. حالا که از آن اسب‌ها خبری نیست، با همین دوچرخه‌ها باید حال کنیم. تازه فهمیدم دوچرخه یعنی چه. تا حالا پام که هیچ، دستم هم به چنین دوچرخه‌ای نرسیده بود. به جای یک ساعت، یک ساعت و نیم صفا کردم. از شما چه پنهان ده دقیقه هم روی چمن‌ها نشستیم. آخر با این سن و سال، فشار زین نشیمنگاهم را درد آورده بود. در عین حال همه‌اش نگران بودم که حالا اضافه بر یک ساعت را چه جوری می‌خواهد با ما حساب کند. به روال ایران چقدر می‌خواهد تیغمان بزند. آخر نگرانی از همه چیز در کشور خودمان آدم را مریض می‌کند. اضطراب هنگام خرید، هنگام فروش، هنگام به تعمیر دادن وسایل، هنگام مراجعه به ادارات و دستگاه‌ها به ویژه دوایر دولتی. نگرانی از این که حالا هنگام تحویل گرفتن دوچرخه چه عیبی در آن پیدا کند که خسارت بگیرد. دسته‌اش کج شده، بادش کم شده، زمین زده‌ایش، خش انداختی و از این جور ادا و اطوارها برای اخاذی و پول بیشتر گرفتن از یک خارجی بیگانه. اما بر خلاف تمام تصورات بیمارگونه این حقیر نه تنها هیچ نگاه واری کننده‌ای به دوچرخه نکرد و دوچرخه را بیرون مغازه تحویل شاگردش دادم، بلکه افزون بر ده دقیقه‌ای که از همان اول گفته بود در صورت تأخیر حساب نمی‌کند صحبتی هم از نیم ساعت تأخیر نکرد.

اول دویست دلار ضمانت را پس داد بعد درخواست همان نه دلار را کرد. در گرفتن دویست دلار هم مردانگی به خرج داده بود. چون باید کارت معتبری مثل گواهی‌نامه یا کارت ملی نزدش می‌گذاشتم. گفت حالا که نداری سیصد دلار امانت بگذار، وقتی همه پول‌هایم را نشانم دادم که کم‌تر از سیصد دلار بود، گفت خوب دویست دلار بده. روز خوبی بود. فقط وقتی به خانه برگشتم پس از صرف نهار و یک استراحت کوتاه احساس سوزش در تمام پشتم کردم. همسرم که وضع‌ام را دید طبق معمول به خاطر کارهای غیر عادی (بخوانید بچه گانه) سرزنشم کرد. تجربه شفابخش روغن زیتون را

از قدیم داشتم: در دریاچه سد لتیان شنا کنان از شمال دریاچه (طرف لواسان) به ساحل جنوبی (طرف تپه تِلو) می‌رفتم و کنار ساحل آرام آن طرف که فقط صدای موج‌های کوچک آب می‌آمد زیر آفتاب داغ تابستان دراز می‌کشیدم و لذت لحظه‌های سُکر آور بهشتی را می‌چشیدم: در این حال برای چند دقیقه که به خواب می‌رفتم، انگار زندگی را دوباره آغاز می‌کردم. همه چیز، همه غم‌ها، همه اشتباهات، همه درگیری‌ها، همه کمبودها و تنگناها را فراموش می‌کردم. اما وقتی بر می‌گشتم تازه باید پشت و شانه‌ها و سینه تاول زده‌ام را درمان می‌کردم. یا با داروی بتامتازون که گُرْتَن داشت یا روغن زیتون که معجزه می‌کرد و هیچ زیانی نداشت. هر بار هم همه از پیر و جوان نصیحت می‌کردند که دیگر از این کارهای ماجراجویانه دست بردارم. اما مگر لذت چشیدن لحظه‌های بهشتی در روی زمین این حرف‌ها و پند و اندرزها سرش می‌شود. خلاصه اینجا هم روغن زیتون به کارمان آمد. همان یک بار مالیدن کافی بود. روز بعد هم مالیدیم چون بگی نگی پیش خودمان بماند یک خورده هم لذت ماساژ گرفتن را داشت.

القصة! داشتم قصه زیر پیراهنی را می‌گفتم، آره نیم‌ساعتی رفتم. چند دقیقه هم محو تماشای بازیکنانی شدم که با تخته قایق‌های تک نفره به نام سرف (Surf) روی آن بخش رودخانه که موج داشت موج سواری می‌کردند. به داخل آب که معلق می‌شدند، دوباره با زحمت به ساحل بر می‌گشتند و دوباره حرکت از نو. این موج سوارها هم همه جورش را داشتند. همه جوان، سیاه و سفید همچون حور و غلمان از نژادهای مختلف. بله وقتی نظری به ساعت‌ام انداختم و شروع به برگشتن کردم متوجه شدم زیر پیراهنی‌ام از گردنم افتاده. کجا، نمی‌دانم، هفت هشت کیلومتر را طی کرده بودم. همه جا را زیر نظر داشتم بلکه زیر پیراهنی را روی زمین جایی پیدا کنم. بخصوص به همان کناره موج سواران سرک کشیدم که برای تماشا روی تنه درخت تنومندی رفته و از روی آن به روی دوچرخه پریده بودم. گمان می‌کردم همانجا از گردنم روی خشکی یا در آب افتاده باشد. ولی اثری نیافتم. عاقبت کمی بالاتر از آن محل با کمال شادمانی زیرپیراهنی را نه روی زمین بلکه آویزان به یک شاخه درخت در مسیر پیاده روی یافتم. مرا بگو که می‌ترسیدم آن را به دسته دوچرخه ببندم مبادا بدزدنش، حالا یک شیر پاک خورده برای اینکه کثیف و خراب نشود آن را از روی زمین برداشته و به شاخه درختی در کنار مسیر پیاده روی آویزان کرده است. جالب اینکه یک پارچه کتان کلفت حوله

مانند دیگر هم روی همان شاخه انداخته بودند. چند روز پیش از آن هم که اتومبیل بچه‌ها را از گاراژ درآورده و برای برگرداندن همسر و نوه‌ها از کتابخانه نزدیک به یک ساعت آن را بیرون برده بودم، هنگام برگشتن دیدم درب گاراژ را که درست مانند سایر منازل آن خیابان و بسیاری خیابان‌های دیگر این شهر در کنار پیاده رو و رو به خیابان اصلی باز می‌شود، نبسته و همه چیز را در دسترس عابر یا دزدان احتمالی قرار داده‌ام. هیچ اتفاق ناجوری هم نیفتاده بود. درب اصلی منزل را هم که عمراً قفل کنیم. چه شب و چه روز، چه هنگام حضور در خانه و چه هنگام ترک خانه. یاد داستان‌ها و خاطرات مردم از شهرها و مکان‌های مقدس عربستان، مکه مکرمه و مدینه‌النبی افتادم. از قدیم الایام زایران می‌گفتند در آنجا‌ها از دزدی خبری نیست، چیزی را در کوچه و خیابان بگذار و برو، از سر جایش تکان نمی‌خورد. علت آن امنیت افسانه‌ای را هم در اجرای سفت و سخت قوانین سنتی جرایم دزدی در اسلام می‌دانستند؛ قطع یک بند انگشت تا مچ دست، سریع و بدون هیچ‌گونه فرجام خواهی بنا بر حکم قاضی. به همین خیال پس از انقلاب در ایران نیز همان قوانین جاری شد. اما دزدی که ور نیفتاد و حتی بیشتر هم شد بماند، صدها جرم و جنایت دیگر نیز به آن اضافه شد: دعوای بر سر مال و اختلاس و و کلاهبرداری و

کافی است دو ساعت در یکی از خیابان‌های اصلی شهر تهران به استراق سمع گفت و گوهای مردم با موبایل بپردازید، تا باور کنید که دغدغه اصلی مردم از اینجور چیزهاست. حالا که صحبت به اینجا رسید حیف و بلکه بی انصافی است که یادی از امنیت افسانه‌ای مناطق مرکزی کشور عزیزمان ایران مثل یزد و گناباد نکنیم. یزد را که تا همین پنجاه سال پیش می‌گفتند یک کلانتری بیشتر ندارد. در آن یکی هم پاسبان‌هایش مگس می‌پراندند. منطقه گناباد در حاشیه شرقی کویر مرکزی را خودم در هنگام بازسازی مناطق زلزله زده سال ۱۳۴۸ که چند ماهی از طرف سازمان مسکن در آنجا مأمور بودم به عینه مشاهده کردم. درب خانه‌ها و مغازه‌ها همیشه باز، از جمله درب دفتر بازسازی و خوابگاه خودمان که خانه‌ای نسبتاً بزرگ بود با حیاط بزرگ در وسط شهر، دوچرخه مستخدم و آشپز همیشه خدا بدون قفل و بست، دو لنگه درب هم باز. یک بار هنگام نماز ظهر برای درآوردن ته و توی قیمت قالیچه‌ها وارد یک قالی فروشی شدم، آخر می‌دانید آن منطقه هم مثل خیلی از مناطق ایران قالی‌های بسیار زیبا و خوش آب و رنگ دارد. با دوچرخه آشپز خوابگاه آمده بودم، آن را هم در خیابان رها

کردم. موقع برداشتن دوچرخه سراغ قفلش را گرفتم، گفتند قفل نمی‌خواهد. اینجا هیچ دوچرخه‌ای قفل ندارد، هر جا می‌خواهی بگذار و برو. کسی دست به آن نمی‌زند. هرچه در داخل مغازه ماندم از صاحب مغازه خبری نشد. عاقبت بیرون آمدم تا از مغازه‌های همجوار پرس و جو کنم. از آن‌ها هم خبری نبود. معلوم شد برای نماز ظهر و ناهار و استراحت به منزل یا مسجد رفته‌اند. در عین حال در کنار آن امنیت مثال زدنی اشیاء و اموال در کوچه و خیابان مکه و مدینه از حجاج ایرانی به کرات شنیده بودم و به شدت تأکید می‌کردند که زن‌های ایرانی اگر می‌خواهند دزدیده نشوند باید به تنهایی جایی نروند. می‌گفتند: عرب‌ها زن‌های ایرانی را که در نظر آن‌ها به غایت زیبا هستند بسیار دوست دارند و خیلی از زن‌ها را تا به حال دزدیده‌اند و بستگانشان هرگز خبری از آن‌ها دریافت نکرده‌اند. راست یا دروغ، ساختگی یا خیالی، یک کلاغ یا چهل کلاغ، افکار عامه ایرانیان پر است از انواع این داستان‌ها از گذشته‌های دور. در همان زیارت حج عمره سه سال پیش خودمان همین حرف و حدیث‌ها را از ایرانیان کاروان خودمان می‌شنیدم. حتی گفته شد که همین دیروز یا پریروز، همین دیشب یا پریشب، همین اتفاق در بازگشت از یک فروشگاه بزرگ در مکه مکرمه، برای یک خانم زائر ایرانی افتاده یا نزدیک بوده که بیفتد. نا گفته نماند که حجاج ایرانی به خرید بسیار علاقه‌مندند و وقت زیادی برای خرید خرت و پرت‌ها و بنجل‌های چینی و کره‌ای که ویتنام هم اخیراً به جمع آن اضافه شده صرف می‌کنند. الله اعلم. حاشیه رفتیم. غرض این که در اینجا، در این سوی کره ارض نه تنها زن دزدی وجود ندارد، وضع امنیت کوچه و خیابان هم به جز پاره‌ای از محلات مرکزی یا حاشیه‌ای شهر نسبت به کشورهای مثل ایران خودمان فاصله از زمین تا آسمان است. از شهرهای دیگر دنیا نیز تا آنجا که دیده‌ام و شنیده‌ام بهتر است. اگر چه اینجا هم مثل سایر شهرهای بزرگ دنیا، پاره‌ای محلات مرکزی شهر هم کثیف است، هم محل انواع فساد و نا امنی. علاوه بر آن در این سر زمین آثار ستم‌های بسیار فاجعه آمیزی که سفیدپوستان مهاجم بر سرخ پوستان و بومیان رانده‌اند هنوز به صورت مناطق خاص مسکونی تحت کنترل که نام بی‌مُسَمی و غلط انداز «Ressort» (بخوانید تبعیدگاه) روی آن‌ها گذاشته‌اند، قابل مشاهده است. مظلومی که فاجعه بارتر از جنگ و خونریزی‌هایی است که به‌طور عمده در رسانه‌های جمعی دیده یا خوانده‌اید. مظلومی که تازه در حال برملا شدن‌اند. مثل بردن به زور (بخوانید دزدیدن) کودکان بومی به دیرها و صومعه‌ها و پادگان‌ها و اردوگاه‌های نظامی و دینی مسیحی،

و قطع هر گونه رابطه آن‌ها با اقوام و قبایلشان به منظور مسیحی و متمدن کردن آن‌ها، حتی به تدریج مواردی از بهره کشی جنسی هیات‌های مذهبی از این کودکان افشاء و در دادگاه‌ها مطرح شده است. بازماندگان این بومیان رانده و آواره شده از آب و خاک و زندگی آبا و اجدادی و سرزمین‌های اصلی‌شان را در مناطقی به نام پناهگاه که در حقیقت اردوگاه‌های تحت کنترلی بیش نیستند جا داده‌اند. اینجا از ریشه کنده شده‌ها هویت و شأن انسانی خود را تقریباً از دست داده، به سیگار و مشروب و قاقاق پناه‌برده‌اند. در محلات خوب و امن که ذکرشان پیش از این رفت نیز گاهی زین یا چرخ جلو دوچرخه‌ای و چیزهای کوچک از این قبیل به یغما می‌رود. گاهی تخریب اموال عمومی و کندن تابلوی اعلانات و خدمات شهری نظیر جدول ساعات تردد اتوبوس‌ها در ایستگاه‌ها و آشغال ریختن و به طور کلی از این جور ناسازگاری‌های مدنی که در جامعه شناسی شهری به آن «وندالیسم» (خرابکاری) می‌گویند اتفاق می‌افتد. اما قابل توجه نیست. آنچه چشم گیر است مهربانی، دوستی و رفتارهای معقول در عرصه کوچه و خیابان و عدم تعرض به انواع حیوانات و پرندگان بلکه مراقبت از آن‌هاست که بعضاً در مناطق حومه‌ای زیادند. اولین بار که دل نازکی و ملاحظه کاری و خونسردی کانادایی را دیدم هنگامی بود که اتومبیلی به ملاحظه بچه کبوتر معلولی در وسط خیابان توقف کرد تا بچه کبوتر رد شود. اما چون کبوتر کوچک گویا پایش آسیب دیده بود و ناتوان‌تر از آن بود که به تنهایی رد شود. راننده همانطور در وسط خیابان از اتوموبیلش پیاده شد پرنده را برداشت و روی چمن کنار پیاده رو گذاشت و برگشت و سوار اتوموبیلش که وسط خیابان رها کرده بود شد. برخلاف مملکت خودمان که اتومبیل‌ها هنوز به پشت ماشین جلویی که توقف کرده یا به دلایل مختلف اندکی آهسته می‌راند نرسیده دستشان را روی بوق می‌گذارند و اگر زود نجنبند بد و بیرا هم نثار راننده می‌کنند، هیچ کس نه عجله‌ای کرد و نه بوقی زد. رفتارهایی که در مملکت ما عادی شده اینجا بی تربیتی به حساب می‌آید. واقعاً هم همین است. در دیار ما قبح بعضی اعمال از بین رفته، آداب زندگی شهری و صنعتی را هم هنوز نیاموخته‌ایم. اضطراب‌های اقتصادی و سیاسی فعلی هم مزید بر علت شده، چنان مردم را عصبی مزاج و پرخاشگر کرده که با کوچکترین ناروایی آماده پرخاش و یقه درانی‌اند. کبک و مرغابی در آب‌های رودخانه‌ها و کانال‌ها دیده می‌شود. سنجاب‌ها با تکان دادن مرتب دم پر پریشان در هوا شبیه حرکت دلفین‌ها در آب و تند تند جویدنشان با دندان‌های ریز و تیز و لب‌های کوچک‌شان به طرزی

بسیار زیبا و حیرت انگیز، بعضی آدم‌ها مثل این بنده ناچیز را تحریک به رفتن به سمت خود می‌کنند. نمی‌دانم مردم در زمستان برایشان بادام زمینی می‌ریزند یا شهرداری. انسان یاد آن شاعر انقلابی آمریکای لاتین می‌افتد که چهل سال پیش شعری سروده بود مبنی بر اینکه ماهیان سواحل آمریکا قهوه می‌خورند و مردم قاره‌های آسیا و آفریقا محتاج نان شب‌اند. مرغان دریایی به راحتی و دسته جمعی پرواز می‌کنند، روی برکه‌ها و دریاچه‌ها و رودخانه چرخ می‌زنند، روی چمن‌ها فرود می‌آیند به عابرین نگاه می‌کنند و دوباره با حرکت نرم و آرام از زمین بلند می‌شوند و دل می‌برند. گاهی پس از سرعت گرفتن در هوا، بال‌های خود را باز می‌کنند، بدون حرکت نگه می‌دارند و همچنان با نیروی اولیه در هوا شناور می‌شوند، آرام، مثل کایت‌ها یا هواپیماها در بالای آسمان در هنگام فرود آمدن. گاهی انسان، نمی‌دانم بنا بر چه ساقی، شوق در دست گرفتن و نوازش‌شان را در سر می‌پرورد، ولی مگر می‌توان به چنگشان آورد. از طرفی به محض این که کسی این حرکت ناشایسته تو را ببیند فوری پلیس خبر شده و سر می‌رسد. اینجا به محض بروز کوچکترین تخلفی پلیس خبر شده و با سرعت حیرت انگیزی در محل حادثه حاضر می‌شود. پریروز که برای مدت بیست دقیقه دو نوه شش و هفت ساله‌ام را کنار رودخانه برای تماشای موج سواری با تخته - قایق (SURF) تنها گذاشتم تا کمی پیاده روی کنم و بر گردم، هنگام شام والدینشان به جانم افتادند که عجب خطری کردی، اگر پلیس خبر شده بود، پدرمان را در می‌آورد که چرا بچه زیر هفت سال را تنها گذاشته‌اید.

رعایت مقررات رانندگی و حرمت کودک و سالخورده و پیاده دست کم - در این منطقه - موجب حسرت خوردن برای همچو منی است. پلیس در عین آرامش و حفظ احترام مردم وظایفش را انجام می‌دهد و از احترام و اعتماد عمومی برخوردار است و البته جذبه هم دارد. جذبه‌ای ناشی از قانونمداری. جریمه‌هایش سر به آسمان می‌گذارد. فقط برای یک کمر بند نبستن یا سر نشین اضافی یا نشان دادن کودک در صندلی جلوی اتومبیل یا از صندلی مخصوص در عقب اتومبیل برای او استفاده نکردن رقم‌هایی در حدود پنجاه تا دویست هزار تومان خودمان. دستش درد نکند. سر چهارراه‌ها فقط با تابلوی احتیاط، چه اتومبیلی یا دوچرخه‌ای یا عابری در سمت دیگر یا روبروی شما دیده شود یا نشود باید کاملاً توقف کنید. چراغ اتومبیل‌ها در روز هم باید روشن باشد. پیاده، دوچرخه سوار و بچه و خردسال و جوان و سالخورده در این مملکت هر یک به تناسب وضعیت‌شان محترم‌اند و بسیار آسوده

خاطر. بسیاری از دستورالعمل‌ها و آداب مسلمانی در اینجا به مراتب بیش از کشورهای اسلامی خودمان از طرف مردم رعایت می‌شود. آدابی که در کیمایی سعادت ابوحامد امام محمد غزالی در قرن چهارم هجری به دقت و ظرافت برای وضعیت‌های مختلف تعریف و تدوین شده است؛ از جمله آداب سلام دادن. بنابر آن دستور، سواره باید به پیاده سلام بدهد، پیاده به نشسته. ببینید چه معنی و مفهوم عالی‌ای در این دستور نهفته است؛ معنای تقدم و اصالت و احترام کسی که در مرحله ضعیف‌تر و پایین دست‌تر است. در اینجا این معنی کاملاً در رانندگی رعایت می‌شود. هر که ماشین گنده‌تر و هیكل گنده‌تر دارد راه ماشین‌های کوچک‌تر را نمی‌بندد. نه تنها راه مخصوص پیاده‌ها را نمی‌بندد، بلکه همین که پیاده‌ای قصد عبور کند، قبل از آنکه به خط عابر برسد اتومبیل‌ها توقف می‌کنند و تا کاملاً رد نشده پایشان را روی گاز فشار نمی‌دهند، مبدا مضطرب شود. این‌ها آدابی است که متأسفانه ما به علت گذر غیر طبیعی و وارداتی (ناهنجار و شتابگر) از دنیای کشاورزی به دنیای صنعت و ماشینیسیم هنوز نیاموخته‌ایم. مجتهدین و فقها و روشنفکران دینی ما هم به فکر تدوین کیمایی سعادت برای عصر حاضر نیفتاده‌اند. حاضر نیستند احکام را به روز کنند. شاید از یک طرف می‌ترسند متهم به روشنفکر بازی شوند و از طرف دیگر شاید این امور را پیش پا افتاده می‌دانند. درحالی که اهمیت زیاد کیمایی سعادت، اتفاقاً برای تدوین و ارائه احکام راهنما برای همین امور پیش پا افتاده است. نحوه پذیرایی از مهمان، طرز سلام دادن، طرز مهمانی رفتن، طرز حرف زدن، آداب دست شستن، به مبال رفتن و هزارها دستورالعمل دیگر. از این بابت جامعه ما دچار بحران جدی است. ما هنوز نمی‌دانیم کی به کی باید سلام بدهد. چگونه در کوچه از مقابل هم رد شویم. در برابر تازه وارد با چه سن و سالی بلند شویم، چه کسی دستش را دراز کند، بزرگ‌تر یا کوچک‌تر. در مهمانی‌ها پیرمرد هفتاد ساله مردد است در برابر جوان تازه وارد از جای خود بلند شود یا نشود. شأن، سن و سال، بزرگ و کوچک، زن و مرد، پیر و جوان، کودک و سالخورده همه مخدوش شده. عزاداریمان همین‌طور. مراسم ازدواج و جشن‌هایمان همین‌طور. در هیچ کدام به یک آداب خوب و زیبا متناسب با زمانه دست نیافته‌ایم.

در اینجا امر به معروف و نهی از منکر (بدون گشت ارشاد) با همان روش توصیه شده در فرهنگ و احکام دینی خودمان که عبارت از طی مراحل از ملایم‌ترین و احترام آمیزتر مرحله که نگاه است تا گفتار و رفتار امری طبیعی و روزمره است.

در موقع تصادف، پلیس و فوریت‌های پزشکی و برحسب مورد امدادگران و تجهیزات امدادی به سرعت غیر قابل تصور در محل حادثه حاضر می‌شوند و از آسیب دیدگان اعم از مقصر و زیان دیده مراقبت می‌کنند. حضور پلیس در آن هنگام برای هیچ کس باعث نگرانی و اضطراب نمی‌شود. با برداشتن شماره اتومبیل یا اتومبیل‌ها و احیاناً مشخصات افراد درگیر در حادثه و زیان دیده همه را روانه جایی که باید بروند می‌کنند. آسیب دیده‌ها را آمبولانس به بیمارستان می‌برد و دیگران را که آسیبی ندیده‌اند آزاد می‌گذارند بروند. بعد از این مرحله تمام امور دیگر از درمان گرفته تا پرداخت انواع خسارات و غرامت‌ها و دیه را خود بیمه انجام می‌دهد. با مقصر هیچ کس کاری ندارد. اصلاً مقصر نمی‌فهمد مصدوم کی و کجاست، مرده است یا زنده. میزان خسارت‌ها چقدر بوده، به کدام بیمارستان او را برده‌اند. چه بلایی سرش آمده، هزینه‌ها و خسارت‌ها و دیه زیان دیده یا زیان دیدگان چقدر بوده، آیا تا آخر عمر کسی معلول شده یا نه؟ آیا از بیمه، مقرری دریافت می‌کند یا خیر؟

در عین حال هیچ سازش، تساهل و رفیق بازی در امر تذکر و جلوگیری از خطای دیگران مشاهده نمی‌شود. احساس معارضه، تقابل، و تحقیر شده‌گی هم به کسی دست نمی‌دهد. برای نمونه تذکراتی در همان سه سطح به انواع مختلف به خود این حقیر داده شد. هنگامی که در یک محوطه اردوی تابستانی با اتومبیل به سرعتی بالاتر از پنج کیلومتر مجاز در آن مکان می‌رفتم، خانم میانسالی از میان جمعی که در کنار اقامتگاهشان نشسته بودند با دست و صدا اشاره کرد که: «نو، نو» «No, No». یعنی (نه، نه) حواست را جمع کن حداکثر سرعت مجاز در اینجا خیلی کم‌تر از این است. یعنی اینجا محل آرامش و زندگی است نه ویراژ دادن و کورس گذاشتن. در همان محل اردوی تابستانی به استخر رفته بودم، هنگام بیرون آمدن از استخر به عادت بعضی‌ها مثل خودم که بگی نگی یک خورده بعضی وقت‌ها زیادی وسواسی می‌شوند و می‌خواهند تمیز و پاک باشند، بعد از پوشیدن دم‌پایی – اگرچه دم‌پایی تمیز استخر – پایشان را برای تمیز شدن (بخوانید، آب کشیدن) در آب فرو می‌بردند، در آب استخر زدم. چندتا بچه جغله که در کشور خودمان از ترس و کم‌رویی نگاه‌چپ به بزرگتر نمی‌کنند، تذکر دادند که «نو، نو» یعنی این کار ممنوع است. گفتم چشم. به خودم گفتم این دفعه که گذشت، باشد برای دفعه بعد. اما بازهم تنبیه نشدم. همین دو هفته پیش که جلوی درب داخلی ورودی یک استخر سر پوشیده چند گروه بچه و نوجوان پیش از داخل شدن تجمع کرده بودند، به تصور این که این‌ها که

بچه‌اند، و لابد برای یک کار دیگری یا در انتظار مربیان‌شان ایستاده‌اند، یواش یواش بدون این که کسی را هل بدهم یا به کسی تنه بزنم خودم را جلو انداختم. اما با یک نگاه سرزنش آمیز یکی دو نفر از میان جمع درجا خشکم زد و جا زدم. آخر ما اهل صبر و حوصله و این حرف‌ها نیستیم. ما را همیشه دنبلمان کرده‌اند، هولیم، مبدا چیزی فوت شود. اما برعکس، این کانادایی‌ها تا دلت بخواهد خونسرد و آرام‌اند. نه عجله می‌کنند، نه به هم تنه می‌زنند، با کمال احترام و خونسردی در صف خرید و پرداخت و دریافت و راه‌بندان و خلاصه هرجایی که باید بایستند، می‌ایستند، بدون شلوغ کردن، بوق زدن و قرو لند کردن.^۱ در عین حال این را هم باید گفت که برخی از این ویژگی‌های مثبت بیشتر در ایالت فرانسوی زبان کَبِک مشاهده می‌شود. گرچه خود فرانسوی‌ها دارای این ویژگی‌ها نیستند.

همین الان که مشغول نوشتن این سطور در کتابخانه عمومی منطقه بودم درست در لحظه پایان سطر پیشین، مأمور انتظامات که رد می‌شد تذکر داد که مقررات کتابخانه مانع از گذاشتن پا روی صندلی ربرو است. پاهای برهنه‌ام را به او نشان دادم یعنی کفش‌ام را روی صندلی نگذاشته‌ام. با این حال پاسخ داد در آوردن کفش هم ممنوع است. این تذکر و گفت و شنود بسیار ساده و صمیمی انجام شد. بدون هیچگونه امر و نهی یا تحقیر. این است که اصرار در رعایت مقررات حالت عکس‌العمل به صورت لجبازی ایجاد نمی‌کند.

یاد تهران خودمان و جهنم ترافیکی‌اش به خیر که به آن معتاد شده‌ایم^۲ روزی نیست که در تهران به مدت چند ساعت از خانه بیرون بروی و چندتا تصادف و فحش و فحش‌کاری و کتک‌کاری نبینی. وقتی بیاپید و زندگی را در اینجا درک کنید می‌فهمید که چقدر با شهرهای خودمان تفاوت دارد. سپس سؤال در ذهنتان نقش می‌بندد و تا جوابش را نیابید از کله‌تان خارج نمی‌شود. اول این که ما مسلمانیم یا این‌ها؛ این شهرها بیشتر اسلامی است یا ام‌القری مسلمانان. آن طوری که پیش‌تر در مقاله «شهر اسلامی» از قرآن استنتاج کرده‌ام «شهر اسلامی» باید دست کم چهار خصلت امنیت، بهزیستی، پاکی و شکوفایی را دارا باشد. مشخصاتی که امروزه به نام شهر پایدار مشهور است، حداقل خواسته‌های یک

۱- نظیر این خونسردی و آرامش، احترام به مقررات و قراردادهای اجتماعی را، چهل سال پیش از این در سوئد و آلمان و به خصوص پنج سال پیش از این در هند دیده بودم؛ با یک میلیارد و اندی جمعیت، پنجاه درصد بی‌سواد، چهارده زبان رسمی و چند هزار زبان محلی و همین تعداد مذهب و آیین‌های متنوع همه در کنار هم.

۲- می‌دانید که اخیراً روانشناسان کشف کرده‌اند که علت وفور خودکشی در شهرهای شمالی اروپا و کانادا فقدان تنش و هیجان روزمره، یعنی آرامش بیش از حد است. لذا به این نتیجه رسیده‌اند که مقداری تنش و هیجان برای سر زندگی و سر پا نگهداشتن انسان‌ها ضروری است.

شهر اسلامی است. این پرسش تازه نیست، پرسشی است که دست کم نزدیک به دویست سال است مصلحین، روشنفکران، فیلسوفان، متفکرین، علما، مجتهدین و سیاستمداران دنیای اسلام به هنگام برخورد با پیشرفت‌های مدنی غربی‌ها و مقایسه آن با عقب ماندگی خودمان مطرح کرده‌اند و پاسخی به آن داده شده است. سید جمال‌الدین اسدآبادی و مهدی بازرگان و نواندیشان دینی در خارج از ایران خیلی صریح و راحت پاسخ داده‌اند که آن‌ها در واقع و با عطف توجه به جوهر دینداری مسلمان‌تر از ما هستند.

دیروز به کنار رودخانه که رسیدم ناگهان به فکرم رسید، حالا که کفش مناسب ندارم بگذار یک بار دیگر این مردم را آزمایش کنم. کفش‌هایم را کنار یک درخت کت و کلفت به طوری که خوب دیده شود روی چمن‌های کنار مسیر پیاده و دوچرخه گذاشتم و پا برهنه شروع به پیاده روی کردم، بدون جوراب، همان مسیر دوچرخه سواری آن روز کذایی را نیم ساعت رفت و نیم ساعت برگشت. اول از لذت و سلامت پا برهنگی بگویم که این روزها یواش یواش فواید آن در حال آشکار شدن است. چندین دهه است که پژوهشگران به معجزه کف پا در حفظ سلامتی و حتی اثر درمانی آن پی برده‌اند. پدران و اجداد خیلی دور خودمان را نمی‌دانیم در چه زمانی به فکر ساختن پاپوش افتاده‌اند، ولی می‌دانیم که هم‌اکنون بسیاری مردم مناطق مختلف جهان یا از زور فقر پا برهنه‌اند یا بنابر عادت چنین ترجیح می‌دهند. از جمله هندی‌ها که خودمان به عینه از نزدیک ملاحظه فرمودیم. چنین امکانی البته در اماکن عمومی ایران به خاطر آشغال‌هایی مثل شیشه خورده، میخ و پیچ و ... وجود ندارد. گرچه هستند کسانی که این همه را به حساب بی فرهنگی هندی‌ها می‌گذارند: دوستی به ادعا گفت؛ دلیل این که این‌ها بی فرهنگ هستند این است که کراوات می‌زنند ولی پا برهنه راه می‌روند. درحالی که به باور این کم‌ترین رفتار هر قومی ناشی از مذاق و مشرب زیبایی شناختی و فرهنگی آن‌هاست که هیچ کدام هم مزیت قطعی بر دیگری ندارد. و چه بسا همان‌ها که به ظاهر امر و بنا بر دید «متمدن»‌هایی مثل ما نا متمدن «وحشی» و یا بی فرهنگ به حساب می‌آیند بسیار متمدن تر و با فرهنگ‌تر از «متمدن‌ها» و «با فرهنگ‌های» عصر حاضر باشند. یا دست کم بسته به موضوع و مورد امکان دارد این یا آن فرهنگ برتری و امتیازی نسبت به دیگری داشته باشد. در عین حال وضعیت بدنی اقوام و ملت‌ها و رفتارهایشان در طول زمان با طبیعت خاص منطقه تطبیق پیدا کرده است. نمونه روشن آن

تفاوت وضعیت و زاویه تابش خورشید در اقلیم‌های مختلف کره زمین و تطابق وضعیت خاک و گیاه و آب و حیوان با آن است. نه فقط طبیعت بی جان وحدتی ساختاری با وضعیت ماوراء کره زمین - دست کم خورشید و ماه- دارد بلکه حیوان و انسان نیز از مجموعه کائنات جدایی ناپذیرند. از این لحاظ انسان موجودی کائناتی است. به این معنی که جسم او- روحش را با عرض معذرت نمی‌دانم- از همان موادی تشکیل شده که کائنات در خود دارند، مواد معدنی؛ آهن، منگنز، سرب، روی اکسیژن و ... از طرف دیگر، رفتارها نیز از وضعیت و موجودیت خاص کائناتی هر منطقه که به طور کلی در وضعیت جغرافیایی و تاریخی (مکانی و زمانی) خلاصه و جمع می‌شود تأثیر پذیرفته‌اند. بنابراین جای هیچ‌گونه تفاخر و عرض اندامی نیست. حالا را نمی‌دانم ولی چهل سال پیش از این چریک‌های یمن جنوبی، در کوهستان‌های یمن، پا برهنه با سلاح‌های سبک و سنگین از این صخره به آن صخره می‌پریدند. احمد صالح از همان انقلابیون است که طی این سی ساله پس از پیروزی و تشکیل حکومت انقلابی تبدیل به دیکتاتور شد. انقلابیونی که آنقدر به لحاظ مالی ناتوان بودند که سازمان‌های انقلابی ایرانی میز و صندلی دفترشان در عراق را برایشان تهیه می‌کردند. در پارک‌های کنونی که یکی از آن‌ها را خودمان در پارک گل‌های ارکیده سنگاپور دیدیم، مسیری را برای پا برهنه روی، تمدد اعصاب، و رفع خستگی پیش‌بینی کرده‌اند. این مسیر را با قلوه سنگ‌های کوچک فرش کرده‌اند که بیشتر اثر داشته باشد. این یک هوس یا فانتزی نیست. پژوهش‌های طب جایگزین نشان می‌دهد که با فشار و تحریک مناطقی از کف پا می‌توان روی سایر ارگان‌های بدن مثل کبد، ریه، قلب، مغز، طحال و ... تأثیر گذاشت و حتی بیماری‌ها و ضعف‌های اعضای بدن را از این طریق درمان کرد. امروزه انواع و اقسام روش‌های سنتی جوامع مختلف مورد بررسی و پژوهش واقع شده و در حال علمی شدن، آموزشی و تجربه است. از جمله همین پیاده رفتن که گروه‌های زیست محیطی خیلی به آن دلبستگی دارند. چندی پیش گزارشی تلویزیونی از خانمی در یکی از شهرهای آلمان دیدم که تمام جاها را پیاده می‌رفت و شرح کافی درباره خواص آن می‌داد. از جمله احساس طبیعت، گرما، سرما، زبری، نرمی، رطوبت، خشکی، که همه موجب می‌شود گاهی آهسته بروید، گاهی تند، گاهی با احتیاط، و ناگزیر هماهنگ با محیط شوید. از این هم بگذریم زیاد حاشیه رفتن، خلاصه پس از بازگشت، از دور دیدم کفش‌هایم از جایش تکان نخورده است.

خوب حالا این همه از خوبی‌ها گفتم یک خورده هم از بدی‌ها بگویم. اول اینکه بر خلاف ظاهر زیبا و قشنگ همه چیز، باطن محیط و انسان آنقدر زیبا نیست. البته این هم رازی است که باید از ما بهتران پاسخ آن را بدهند، فیلسوفان، علما، متفکران، زبدگان علوم انسانی و لابد هرکس جوابی دارد. این حقیر که در پاسخ به تناقض میان ظاهر و باطن جامعه پیشرفته صنعتی غرب درمانده‌ام. اول از فحش‌های آبدار کانادایی بگویم. یک روز که از همان خلاف‌ها منتهی نوع خطرناکش را مرتکب شدم؛ فهمیدم همچنین ملایم و خونسرد نیستند. روزی با دوچرخه جلوی یکی از ماشین‌های کوچک باری (از وانت بزرگتر) مانور می‌دادم. نه عمداً و یا محض شوخی؛ چراغ سبز شد از چهارراه پیچیدم به سمت چپ مردم از سمت راست خیابان حرکت کنم یا سمت چپ که آن اتومبیل باری کذایی دستش را لاینقطع گذاشت روی بوق، وقتی رسید به کنارم چند کلمه فریاد کشید که نفهمیدم چه می‌گوید. فقط استوپید، استوپید، استوپید، یعنی «احمق» را از میان حرف‌هایش تشخیص می‌دادم. وقتی دید من مات و مبهوت (بخوانید برِ بر) نگاهش می‌کنم، و به اصطلاح از بیخ عربم، خسته شد و به راهش ادامه داد. بعد داستان را برای بچه‌ها تعریف کردم. پرسیدند دیگر چه گفت، گفتم نمی‌دانم، هیچ چیز از حرف‌هایش نفهمیدم. آخر لهجه این کیک‌ها را هم هیچ کس جز خودشان ابداً نمی‌فهمد. اسمش زبان فرانسه است ولی صد رحمت به لهجه‌های کوچه و خیابان در خود فرانسه. خلاصه فهمیدند از آن فحش‌های ناموسی است که شرمشان می‌شد به زبان آورند. در حالی که بچه‌های کانادایی این فحش را مثل نقل و نبات نثار یکدیگر می‌کنند. ظاهراً غربی‌ها شرم و مَرَم سرشان نمی‌شود. همان چهل سال پیش در رادیوی فرانسه در برنامه مشاوره پزشکی بود نمی‌دانم یا مشاوره خاص مشکلات جنسی، یک همچو چیزی، خانمی به راحتی در مورد آخرین حد رابطه جنسی با همسرش مشورت می‌خواست و مشکل را به راحتی بیان می‌کرد. آن وقت در ایران خودمان وقتی در حدود دو سه دهه پیش یکی از فقها در رادیوی ایران درباره مسائل حقوقی انواع روابط جنسی صحبت می‌کرد و آن را به حرکت چیزی تشبیه کرد، که من از ذکر آن خودداری می‌کنم، ملت چه انتقادهای و ناسزاهای که نثارش نمی‌کردند و آن‌ها که شنیده‌اند زشتی آن گفتار در رسانه‌ای جمعی را هنوز فراموش نکرده‌اند. حالا این که بعضی‌ها از بیخ عرب‌اند و با فلسفه بافی‌های روشنفکرانه اساس خوب بودن شرم را از بیخ و بن

منکر می‌شوند بحث دیگری است که آن هم جای خود دارد.^۳ به هر صورت این‌طوری است. گویا قبیح آن چیزهای قبیح در جوامع توسعه نیافته، این‌جا از بین رفته، راحت و آسوده. داستان بارسلون را بگویم در اسپانیا و شنا کردم در ساحل لاجوردی مدیترانه. مدیترانه تاریخی و تاریخ‌ساز، مدیترانه اسطوره‌ای. پنج سال پیش که به دنبال بازدید و عکسبرداری از کارهای معماری این طرف و آن طرف دنیا بودم گذارم به اسپانیا افتاد، مهد تمدن اسلامی اروپا با آثار معماری بی‌همتا و بسیار فاخر از میراث فرهنگ جهانی. این آثار بیشتر در جنوب در استان آندالوزیا یا آندلس به زبان خودمان واقع شده‌اند، اما تأثیرشان در تمام جنوب اروپا و به ویژه تمام مناطق پرتقال و اسپانیا مشهود است. چند سالی بود که بارسلون به عنوان مرکز فرهنگی یونسکو انتخاب شده بود. بارسلون شهری ساحلی است. رفته بودم مرکز بزرگ فعالیت‌های فرهنگی و نمایشگاهی را که به مناسبت جشن‌های یونسکو یک سال پیش از آن در کنار دریا ساخته و پرداخته شده بود از نزدیک ببینم. هنگام برگشت با پای پیاده به محلی خلوت در ساحلی با صخره‌ها و سنگ‌های غول‌پیکر و زیاد رسیدم که در طول چند صد متر شاید هم یک کیلومتر و در حدود بیست الی سی متر بالاتر از سطح آب با شیب تند روی هم قرار داشتند. چند ماهی‌گیر این طرف و آن طرف قلاب در آب رها کرده و به روش عجیب و غریب ماهیگیرها آرام سر جایشان کمین کرده بودند. دریای آرام، بدون حتی یک موج کوچک با آب شفاف و تمیز مثل اشک چشم و رنگ‌های آبی و سبز و سیاه و سفید مسحور کننده برای شناگری چون من. مگر می‌شد از وسوسه تن به آب زدن رها شد. حتی برای یک لحظه، یک بار تمام قد تا سر در آب فرو رفتن و بیرون آمدن چه لذتی که نمی‌داشت. چه خاطره لذت بخشی که از آن بر جا نمی‌ماند. همین حالا که دارم برایتان تعریف می‌کنم، دوباره مزه‌اش می‌کنم. برای این‌که توانستم در زندگی‌ام برای یک بار هم که شده در مدیترانه شنا کنم. همان یک لحظه کافی است. این را به ضرس قاطع باید گفت که لذتی را که این نوع شنا کردن ماجراجویانه به تنهایی در ساحلی غیر قراردادی و غیر حفاظت شده داشت به طور قطع شنا کردن مطابق معمول و با روش و برنامه متداول توریسم قراردادی نمی‌داشت. جاذبه و لذت این نوع سفر و گردش (بخوانید هرچه پیش آید خوش آید) در وقایع غیر منتظره آن است؛ در

۳- اشاره یک دوست: در آنجا مسائل جنسی را به زبان می‌آورند و چندان ذهن و روان خود را مشغول آن نمی‌کنند. اینجا به زبان آوردنش شرم‌آور است اما ذهن و روان افراد سخت مشغول آن است.

غافلگیر شدن، در امر پیش بینی نشده، آنچه که انتظارش را نداشته‌اید (بخوانید سورپرایز). بله آنچه
ابتداً انتظارش را نداشتم دست داده بود. شنا در ساحل مدیترانه در جایی دور از چشم اغیار. بعد از
مدتی تأمل، بالاخره شروع کردم از صخره‌ها با احتیاط و یکی یکی پایین رفتن. دنبال جایی می‌گشتم که
دور از چشم ماهی‌گیرها لخت شوم و تن به آب بزنم. بالاخره حفره‌ای پیدا کردم و با ترس و لرز که
مبادا حالا غریبه‌ای، آشنایی، کسی، ناکسی، اسافل اعضای ما را رویت کند و گناهی غیر قابل بخشش
صورت بگیرد، لخت شدم. لخت لخت، آخر لباس شنا (بخوانید مایو) که همراهم نداشتم، با لباس زیر
(بخوانید شُرت) هم که نمی‌توانستم در آب بروم و خیسش کنم. پول و دوربین هم باید یک جایی زیر
سنگ پنهان می‌کردم. این مقدمات که انجام شد آهسته آهسته پایین‌تر رفتم و در آب غوطه‌ور شدم.
در عین حال اقرار کنم که در این جور مواقع اندکی ترس هم برم می‌دارد، که اگر اینجا در آب
حادثه‌ای اتفاق بیافتد چه می‌شود. اگر به هر دلیل غیر قابل پیش‌بینی در آب غرق شوم مصیبتی برای
بازماندگان است، تا پیدا کنیم و سایر ماجراها. اگر از نیش و گاز حیوانی یا برخورد با شیء تیز یا
صخره‌ای خشن زخمی شوم باز یک جور دیگر مسئله ساز می‌شود. در آب دریاها بیشتر از هر چیز از
حیوانات دریایی و وحشی می‌ترسم در کنار صخره‌ها از مار و عقرب و روتیل و این جور خزندگان و
کمی دورتر از سگ دریایی و ...

شیرجه زدن در ساحل ناشناخته هم بسیار خطرناک است، این بود که آهسته آهسته در آب آرام
فرو رفتم قدری که از ساحل دور شدم می‌توانستم ساحل و ماهیگیرها را ببینم. آنقدر غرق لذت بودم
که متوجه نبودم با این آب مثل اشک چشم اینطوری شناکردن، کراال سینه و پشت و غورباقه، تمام
عورت انسان را در معرض دید ماهیگیرها قرار می‌دهد و آنچه نباید اتفاق بیفتد عاقبت می‌افتد و ما
می‌مانیم و گناهی که مرتکب شده‌ایم. غافل از اینکه این آدم‌ها آنقدر چشم و گوششان از این مناظر
پر است که اصلاً نیم‌نگاهی هم به تو نمی‌کنند. حالا بقیه داستان را بشنوید. از آب که بیرون آمدم
دیدم پایم کمی خراش برداشته که چیز مهمی نبود اندکی خونابه داشت که تمام شد. حالا باید به فکر
خونی و نجس نشدن لباس‌هایم باشم. هرجوری بود لباس‌هایم را پوشیدم و با شادمانی و تازه نفس به
سوی مرکز شهر به راه افتادم. آنچه نمی‌دانستم و باور نمی‌کردم یواش یواش دیدم؛ پلاژ مخصوص شنا
با کمی فاصله از بزرگراه و چمنزار زیبا در فاصله بزرگراه و پلاژ، بسیار تمیز و زیبا بدون کوچکترین

زباله و آشغال. گوش تا گوش زن و مرد و کوچک و بزرگ دراز کش به پشت و طاق باز و به پهلو، با مایو و بی مایو، و اسکله‌ای بتنی در دریا فرو رفته و بسیار عالی برای شیرجه زدن. گویا پیش از این بارانداز کشتی‌ها بوده. قایق‌های کوچک و بزرگ کمی دورتر لنگر انداخته یا در حرکت بودند- اما تمیزی آب هیچ شباهتی به بندر عباس و شاید بندرهای دیگر جنوب و شمال کشور خودمان نداشت که آنقدر آلوده است که به هیچ وجه قابل شنا کردن نیست. اکنون چند دهه است حتی جاهایی غیر از بندر و لنگرگاه به خصوص در دریاچه خزر آنقدر بد منظره و کثیف شده که انسان رغبت در آب رفتن را از دست می‌دهد و عطایش را به لغایش می‌بخشد. در سواحل ایران (مع الاسف) همه‌گونه خرت و پرت و آشغال و تیر و تیرچه، تخته پاره و میخ و آهن پاره و گچ و سیمان و پوست خربزه و هندوانه و موز و پرتقال و خلاصه هرگونه «خس و خاشاکی» که فکرش را بکنید پیدا می‌شود، یک کثافت‌خانه تمام عیار (با عرض معذرت از دولتمردان و حاکمان، اهالی محترم شمال و تمام مردم شریف ایران زمین). اما پلاژهای کشورهای پیشرفته (بازهم با عرض معذرت) اولاً در بسیاری جاها رایگان است و متعلق به عموم خلق، ثانیاً تمام محیط تمیز و زیباست. و ثالثاً غیر از جاهای معدود (حفاظت شده) کسی و مراقبی ندارد که دائماً سوت بزند و شما را از پیشروی در آب منع کند. این تفاوت ناشی از چیست؟ از فرهنگ، از صنعت، از دین، از بی دینی، از سواد و آموزش، از کفر و دین و یا از دموکراسی و آزادی. خلاصه من یکی که از پاسخ درمانده‌ام. شاید هم عوضی گرفته‌ام، روحم آنقدر فاسد شده که مدلول نظافت و زیبایی و نظم و آزادی و طبیعت‌گرایی و مردم‌داری و حق‌مداری را عوضی گرفته‌ام. چرا که ایرانی جماعت روزی پاکیزه‌ترین آدم‌های جهان بوده به طوری که وقتی مرحوم مدرس در مجلس می‌خواست با لایحه افزایش بهای آب مخالفت کند، استدلالش این بود که ایرانی‌ها به نظافت بسیار اهمیت می‌دهند و به حق از تمیزترین مردم دنیا هستند- که البته بودند و غربی‌ها در قرون وسطی و بخصوص دویست سیصد سال پیش (شاید در تماس با اعراب در جنگ‌های صلیبی) نظافت را از ما آموختند. خودم به چشم خودم در چهل سال پیش که در فرانسه دانشجوی بودم یک حمام عمومی را دیدم که روی سر درش عنوان حمام عرب (BAIN ARAB) با کاشیکاری خوش رنگ آبی به چشم می‌خورد. آن هنگام سر در راهی دیگر داشتم و گرچه عنوان دانشجوی دکترای شهرسازی را یدک می‌کشیدم و با آن عنوان هشت نُه سالی در آن دیار و دیارهای دیگر زیستم و

جهان را تجربه کردم، دوربینی همراهم نبود که عکسی به عنوان سند بگیرم و اکنون نشان شما بدهم. اگر هم بود مثل سایر عکس‌ها تا به حال یا صدمه دیده یا مفقود شده یا به یغما رفته بود. عکس‌های بی‌نظیری که در ماشین رختشویی رفتند و داغشان هنوز بر دلم هست، عکس‌های بسیار دیدنی خیابان انقلاب جلوی دانشگاه تهران و داخل دانشگاه در اسفند و فروردین پنجاه و هفت (هنگامه پس از انقلاب). عکس‌های مزار دکتر شریعتی در سوریه (زینبیه شام)، عکس‌های پشت جبهه آبادان و اهواز. عکس‌هایی از مقابر شهدای صدر اسلام نظیر حضرت ابودر و سلمان پاک و میثم تمار در دمشق (بخوانید شام) پایتخت سوریه.

از مطلب دور شدیم از این هم بگذریم. قرار بود از بدی‌ها، تعارضات و تناقضات غیر قابل درک در جوامع غرب بگویم. به عبارت بهتر بدون پیش داوری پرسش‌هایی را مطرح کنم که در جواب آن‌ها در مانده‌ام. صورت پرسش این است: ظاهر این ولایت تمیز است، مهربان، انسانی، مؤدب، قانونمدار، برابری طلب، ضد ستم و در دید اول یک توریست ساده لوح مثل این حقیر که پشت صحنه را نمی‌بیند، برای یک لحظه ممکن است تصور کند که وارد بهشت شده، به ویژه اینکه در کانادا - دست کم در ظاهر - اثری از تبعیض نژادی و مذهبی و ملی و حتی احساسات منفی و تحقیر آمیز نسبت به طبقه یا قشری اجتماعی یا ملتی و نژادی، وجود ندارد. این یکی از تفاوت‌های کانادا با دیگر جوامع غربی و از امتیازات بلکه فرصت‌های بزرگ این کشور است. آیا باطن آن هم چنین است. اگر نیست چگونه است. و چگونه از آن باطن چنین ظاهری پیدا می‌شود. و چگونه می‌توان این دو را با هم درک و هضم کرد. تحلیل چنین تعارضی عطف توجه به نظریه‌های اقتصادی و سیاسی چگونه است. از شنیده‌هایم بگویم: وکلایی که برای سر کیسه کردن ارباب رجوع او را دور می‌زنند و از طرف مقابل پول می‌گیرند. نمایندگان بیمه که سر بیمه گذاران کلاه گذاشته‌اند. کارفرمایانی که به لطایف الحیل حتی با توسل به دروغ‌گویی و پنهانکاری از بار مالیات و بیمه خود کم می‌کنند. یکی از نقش‌های وکلا، و حسابداران خبره در این‌جاها همین است، که چگونه قانون را دور بزنند. کافی شاپ داری و رستوران داری مافیا دارد. باید مواد مورد نیاز را فقط از فلان گنگ ایتالیایی‌ها بخری و الا یا سر به نیست می‌شوی یا مغازه‌ات آتش می‌گیرد. از پزشکی همین شهر مونترال بگویم که در استان کبک است. همین هفته پیش جناب کاظم آقا داماد اینجانب یک بریدگی سطحی کف پایش برداشت. آنقدر

سطحی بود که هنگام بریده شدن در کنار ساحل دریاچه سنژاک چندان اهمیتی به آن نداد. پشت فرمان ماشین یک ساعت رانندگی کرد تا به خانه رسیدیم. وقتی پیاده شد متوجه ماجرا شد. همسرش آمد پانسمان کند دید چون ماسه داخل بریدگی رفته نمی‌شود. باید به بیمارستان برود. ساعت ۶ به بیمارستان رفتند تا ساعت یک بعد از نیمه شب منتظر نوبت شدند. برای یک پانسمان ده دقیقه‌ای با دو تا بخیه کوچک. داستان درمان پزشکی این استان، عجیب و غریب و باورنکردنی است. به طور کلی تعداد پزشک عمومی و متخصص بسیار کم‌تر از نیاز است. آن هم در شرایطی که از همه جای دنیا درخواست مهاجرت پزشکان در نوبت رسیدگی مانده است. برای بعضی از آزمایش‌ها و عکسبرداری‌ها و ام‌آر‌آی و این‌طور خدمات اگر اضطراری تشخیص داده نشود گاهی باید چهار ماه یا بیشتر در نوبت بمانید. تشخیص فوریت هم به این سادگی نیست، و از دید چه کسی؟ گرفتاری‌ها و نگرانی‌ها و الزامات زندگی بیمار در این تشخیص جایی ندارد. می‌گویند مناطق و استان‌های دیگر که آنگولاساکسون هستند و جمعیت و مساحت بسیار بیشتری را به خود اختصاص داده و اقتصادشان نیز قوی‌تر است دارای این کمبودهای پزشکی نیستند.^۴ به فرض که چنین باشد مسائل و تناقضات و تفاوت ظاهر و باطن این جامعه محدود به مسئله درمان نیست، بلکه جنبه‌های پنهانی دیگری دارد که به طور عمده ناشی از حاکمیت روش‌های نولیبرالیستی است؛ داستان حاکمیت باندهای قدرت و ثروت و اتحادیه‌ها و سندیکاها و حرفه‌ای. داستان حاکمیت پنهان چند ملیتی‌ها از کمپانی‌های داروسازی گرفته تا شرکت‌های پیمانکاری و تجاری. حکایت فجایع و غارت منابع تمام دنیا توسط چند ملیتی‌ها که حکایت تازه‌ای نیست. اما داستان مهم‌تر این است که حاکمیت سیاسی در جهان کنونی در دست این منابع ثروت است. ثروت و قدرت سیاسی، نظامی و امنیتی در جهان کنونی در هم تنیده است. از طرف دیگر با رشد و توسعه نظام سرمایه داری و استحاله آن در استراتژی‌های نولیبرالیستی همه چیز به نحوی سازمان داده شده که آن بالا (رأس هرم قدرت و ثروت) اقشار پایین (قاعده هرم اجتماعی) را سر کار گذاشته و خودش با آزادی و تحرک و قابلیت انعطاف کم نظیر در تاریخ به بازی و خوشگذرانی مشغول است. بازی و خوشگذرانی اربابانی که بر خلاف عهد عتیق برای عموم رعایا قابل مشاهده یا

۴- این اختلاف سطح در رفاه عمومی و نیازهای اولیه زندگی چه توجیهی دارد؟ مقایسه با ایران که سر هر کوچه و برزنی مطب دکتر هست که اغلب هم بیکارند.

خبر گیری نیست. ساختار طبقات اجتماعی همچون گذشته نیست که دارای اشکال ساده‌ای باشد متشکل از سه یا چهار یا دست بالا با پنج طبقه مهم و قابل مشاهده و مرزبندی شده اجتماعی. ساختارهای فضایی مسکونی طبقات روستایی و شهری نیز مرزبندی‌های روشن و قابل مشاهده عینی ندارد. در آستانه هزاره سوم میلادی ساختار فضایی سر زمین متشکل از مجموعه ساده و قابل تشخیص و قابل درک به نام روستا و شهر نیست. روستا با انبوه رعایا و کدخدا و خان‌اش و یا اگر بزرگ باشد چند خان، و شهر هم با کسبه و صنعتگران کوچک، داروغه‌ها و سربازان و امیران و نهایتاً سلطان‌اش، همه چیز رو باز و در معرض دید عموم خلائق؛ نمادهای فقر و غنا به خوبی معلوم و قابل شناخت. کوخ‌ها و خانه‌های گلی روستایی دورتادور خانه یا قلعه و کاخ ارباب حلقه زده و تضادها و تفاوت‌ها آشکار، و اخبار داخل قلعه و خانه اربابی و کاخ به همه جا نافذ، بوی عطر برنج مهمانی خانه ارباب و اخبار مهمانی‌ها همه جا پراکنده و تمام دارایی ارباب از منقول و غیر منقول و زمین و آب و دام و حیوان بر همگان آشکار است.

گرچه دوران کنونی عصر ارتباطات و اطلاعات نامیده می‌شود و رایانه جهان را تبدیل به دهکده کوچکی کرده که «دهکده جهانی» نامیده‌اند، و گرچه اخبار و اطلاعات از این طریق چنان به سرعت به همه جا نفوذ می‌کند که مرزهای زمان و مکان برداشته شده و از زمان و مکان واقعی و مجازی و تفاوت این دو سخن رانده می‌شود، اما به همان نسبت جهان و نمادهایش نیز به شدت پیچیده و حتی مجازی و غیر قابل درک شده. گرچه رایانه به اکثر خانه‌ها راه یافته و برنامه‌های رایانه‌ای نظیر فیس‌بوک و تویتر و ... شبکه‌های ارتباطی گسترده‌ای از آحاد مردم به وجود آورده، با این حال خبر چندان از احوال رأس هرم ثروت و شعبده بازی‌هایشان به بیرون تراوش نمی‌کند. کتاب‌های زیادی درباب حاکمیت چند ملیتی‌ها و بازی‌ها و جنگ افروزی‌ها و جنایاتشان منتشر شده، گاهی فساد، رابطه نا مشروعی، بالا کشیدن پولی، پس ندادن جرایمی، اختلاسی، رانت‌خواری، سوء استفاده‌ای از این طرف و آن طرف و بعضاً به قیمت جان منبع خبر (خبرنگاران، حقوق‌دانان و ...) به بیرون درز می‌کند. با این حال همواره در بر همان پاشنه می‌چرخد. شرکت‌های داروسازی همچنان به انحاء مختلف و ظاهراً قانونی مانع افزایش تولید داروهای مورد نیاز جهان سوم یا جهان فقر زده می‌شوند. شرکت‌های بزرگ تجاری، حمل و نقل و توزیع کالا به لطایف الحیل با بازار پول و سرمایه و نرخ کالاها به نفع خود بازی می‌کنند.

در این میان کارخانجات اسلحه‌سازی، تاجران نفت، و در رأس همه دلالتان اسلحه حرف اول را می‌زنند و صحنه گردان اصلی‌اند.^۵ اشتباه و سوء تفاهم نشود. وقتی می‌گوییم کارخانجات تولیدی- از هرنوع آن- البته روشن است که منظور نه کارگران بیچاره‌اند نه کارمندان - یقه آبی‌ها- و نه حتی سهامداران جزء که خود همواره بازی خورده و بازنده‌اند. منظور آن صاحبان اصلی‌اند که همه چیز در دست آن‌هاست: در شب نشینی‌ها و قمارخانه‌ها و کازینوها، رستوران‌ها و آپارتمان‌های مجلل بعضاً دو هزار متر مربعی - که شنیده‌ام اما باورم نمی‌شود- هتل‌ها، کافه رستوران‌ها، زمین‌های گلف و ... همه تصمیمات گرفته می‌شود و به کارگزاران خود - یقه سفیدها- ابلاغ می‌کنند.

خواهید گفت این همه چه ربطی به آن طبیعت زیبای کناره *سن لوران* مونترال و آن همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها و لطافت‌های رفتاری و انسان دوستی و آزادی و امنیت دارد که پیش از این آن همه در وصفش قلم فرسایی کردی؟ در حقیقت شاید بگویید نه به آن شوری شور و نه به این بی نمکی. قسم حضرت عباس را قبول کنیم یا دُم خروس را. بله، جان کلام در همین جا و حیرت این کمترین نیز از همین تناقض‌هاست.^۶ از این نازک دلی فرد فرد آدم‌های کوچه و خیابان (بخوانید عوام الناس) و این خشونت و درنده خویی حکومت‌ها. بله لابد خواهید گفت کدام خشونت و درنده خویی، دموکراسی به این خوبی را پدیرت هم به خواب نمی‌دیده، حالا آمده‌ای اینجا از همه مواهب حکومت و سیاست بهره‌مند شده‌ای بعد هم لگد پراکنی می‌کنی، نمک خورده‌ای و نمک‌دان می‌شکنی. در پاسخ عرض می‌کنم؛ اولاً وسط دعوی نرخ تعیین نکنید. بنده ناقابل به نوبه خود هیچ نمکی جایی نخورده‌ام که مدیون کسی باشم. در ثانی اگر بنا به نرخ تعیین کردن باشد. این حضرات هستند که نمک ما (بخوانید

۵- اسناد و مدارک در این‌گونه موارد زیاد است. به خصوص در عصر رایانه. سخن این کم‌ترین بر سر اصل آگاهی یا امکان آگاهی و دست رسی به اسناد نیست. سخن بر سر ملموس بودن اختلاف طبقاتی است. هنوز محروم‌ترین طبقات دسترسی به اسناد مکتوب و رایانه‌ای ندارند. آسمان‌خراش‌ها، فروشگاه‌های زنجیره‌ای غول آسا، اتومبیل هفت میلیاردی را می‌بینند، از جواهرات و تابلوهای هنری چند میلیاردی و لباس‌ها و خودنویس‌های چند ملیونی چیزی به گوششان می‌خورد. اما جهان طبقات محروم آنقدر با این ارقام فاصله دارد که این همه را افسانه تلقی می‌کند. راهی به زندگی‌های آنچنانی ندارند. برای خود این کم‌ترین نیز وزن آن ارقام غیر قابل احساس است. اینان تفاوت سیصد میلیارد تومان را با سیصد میلیارد دلار حس نمی‌کنند و نمی‌دانند، چون از یک میلیون که عبور کرد دیگر وضعیتی انتزاعی پیدا می‌کند. تبدیل شدن یک راننده در ایران به بزرگترین ثروتمند در عرض دو ماه برای ما افسانه‌ای بیش نیست، نسبتی و راهی به درون این وضعیت‌ها موجود نیست. (۹۱/۱۰/۱)

۶- یک نمونه تناقض در رفتار کوچه و خیابان با رفتار حکومت‌ها: در خیابان شاهد بودم اتومبیلی توقف کرد تا یک بچه پرنده کوچک که در حال عبور از خیابان است به سلامت عبور کند. راننده پیاده شد، حیوان را مشایعت کرد تا به پیاده رو رسید. با این حال حکومت همین انسان‌های شریف سال‌هاست که از امضای قرارداد محیط زیست کیوتو خودداری می‌کند. بنابراین معلوم است که یک جای کار می‌لنگد. زیرا اگر دموکراسی حکومت اکثریت است. اکثریت ظاهراً هم انسان‌گرا هستند و هم به شدت طرفدار محیط زیست. پس چرا صورت بندی‌ها و هنجارهای فردی با حاکمیت که نماینده جمهور جامعه شریف است متفاوت است. (۹۱/۱۰/۰۱)

نفت ما، پول ما، جوانان ما، منابع طبیعی، نیروی انسانی و... و ده‌ها چیز دیگر ما را خورده‌اند و می‌خورند، آن وقت دو قُرت و نیمشان هم باقی است. می‌گویید چه جوری؟ این جوری که نیروی کار ماهر و متخصص، تحصیلکردگان با مدرک کارشناسی به بالای ما را دست چین می‌کنند و در آن جا به کار گِل می‌گمارند. مهاجرینی که تا ده‌ها سال وضعیت نابسامان و شکننده‌ای از لحاظ اقتصادی و سیاسی دارند. تا دو نسل بعدی این مهاجرین به هیچ وجه در جوامع مهاجر پذیر ادغام کامل نمی‌شوند.^۷ کارت‌های اقامت با هزاران شرط و شروط و اعطای ملیت دست آخر با قسم خوردن به جان ملکه انگلیس (دست کم در انگلیس و کانادا و شاید بعضی کشورهای مشترک المنافع دیگر) و در بعضی جاها مثل آمریکا و در بعضی موارد با تغییر نام مادری. و این همه در حالی که همین اواخر در کانادا ملیت اعطا شده به یک‌هزار و هفتصد نفر از مهاجرین بعد از بررسی مجدد پرونده‌ها و پی بردن به دروغ‌گویی یا ارائه مدارک تقلبی برای کسب شرایط دریافت ملیت باطل شد. گرچه حالا سرو صدای موضوع در مطبوعات درآمده که این کار خلاف قانون است و به هیچ دلیلی نمی‌توان از کسی سلب تابعیت کرد. با این حال این وقایع نشان دهنده وضعیت آسیب پذیر و متزلزل مهاجرین است. شرایط پذیرش تحصیلی و اقامت موقت و دائم و کسب ملیت روز به روز در حال سخت‌تر شدن است. انواع روش‌های فشار هر روز بیشتر، و فضا بر مهاجرین تنگ تر می‌شود. از «بی هویت‌ها» (فاقد مدرک شناسایی) که دیگر نگوئید، این‌ها زندگی وحشتناکی دارند.^۸ زندگی نمی‌شود اسمش را گذاشت. یکی از این‌ها بیست سالی است که در فرودگاه *شارل دوگل* به سر می‌برد. آدم عجیب و غریبی است با گذشته‌ای عجیب‌تر. چندی پیش قرار بود فیلم‌ساز مشهوری از روی زندگی او در فرودگاه فیلمی بسازد. نمی‌دانم اکنون آن آقای «بی مدرک شناسایی» کجاست و سر نوشت فیلمش چه شد. این‌ها غالباً پناهندگان آسیایی- آفریقایی‌اند که برای فرار از فقر یا از زندگی نکبت‌بار یا فرار از اختناق سیاسی به هر خطری تن داده و خودشان را به این جا و آن جا رسانده‌اند. این جمعیت مهاجر آسیب پذیر شالوده ثبات اقتصادی و سیاسی جوامع پیشرفته است زیرا:

۱- تنها نیروی انسانی قابل دسترس برای جبران کاهش نرخ رشد جمعیت دنیای پیشرفته است.

۷- اگر گفته شود این نخبگان در کشور خودشان به کار گِل هم گرفته نمی‌شوند و حداقل مشیت را هم ندارند پس اینجا بهتر است. پاسخی ندارم جز اینکه بگویم: راست است. از ماست که بر ماست. نمک بر زخم نیاشد. (۹۱/۱۰/۰۱)

۸- یادآوری یک دوست: افغان‌ها در ایران در وضعیتی به مراتب بدتر از این به سر می‌برند.

۲- به دلیل عدم ادغام در نظام‌های حرفه‌ای، سیاسی و نهادهای مدنی، تا چند نسل قادر به کسب توانایی‌ها و آگاهی‌های لازم برای تحقق خویشتن، نقش آفرینی و ورود به بازار رقابت با متولیان اصلی و ریشه دار سرزمین مهاجر پذیر نیستند.

۳- به دلیل آسیب پذیری و وضعیت لرزانی که در آن قرار دارند قادر به مشارکت در جنبش‌های اجتماعی و اعتراضی نمی‌باشد.

بنا بر نظریه سائق‌های حیاتی در هرم روانشناختی *مازلو*، این مردم در نهایت فقط از امکانات برآوردن نیازهای قاعده هرم که عبارت است از بقای جسمی (امنیت جانی، تغذیه، ارضای جنسی) یعنی نیازهای فیزیولوژیک یک انسان برخوردارند. در حالی که از امکان ارضای سایر نیازها که در رأس هرم قرار دارد، از قبیل نیاز به شناخت، زیبایی، تحقق و انکشاف خویشتن، رشد و تعالی محروم‌اند. به جز در موارد استثنایی، تا نسل سوم هرگز به طور واقعی و کامل در جوامع پیشرفته ادغام نمی‌شوند. شرایط پیچیده اجتماعی و اقتصادی چنان است که فرایند تطابق (بخوانید استحاله) را به کندی طی کرده و آن هنگام که دیگر از تمام ریشه‌های فرهنگی و اجتماعی خود بریده‌اند تبدیل به یک شهروند تمام عیار می‌شوند. در آن هنگام نه تنها خود، بلکه فرزندان‌شان نیز تبدیل به انسان‌ها و جوان‌هایی مطیع، سر به زیر و بی دردرس شده‌اند.

در آغاز راه که مهاجرین جوان مجرد یا زوج‌های جوان احیاناً با یک یا دو فرزند به خاطر اضطراب سیاسی یا اقتصادی به این دیار و دیارهای مشابه آن پناه می‌آورند، خوشحال و آسوده از این که با هزار مصیبت بالاخره توانسته‌اند به تخته پاره‌ای در این اقیانوس بحران زده آویزان شوند، راضی و خشنودند. همه چیز ظاهر رضایتبخش و دوستانه‌ای دارد. با گذشت چند دهه تازه متوجه آنچه بر سرشان آمده می‌شوند. از چاله بر نیامده در چاه افتاده‌اند. این است که می‌بینیم یک موج بازگشت در سنین بالای شصت سالگی وجود دارد. به رغم این که به تدریج در اینجا صاحب مال و مکت و امکاناتی شده، به رغم تمام مظاهر زیبا و به رغم دلبستگی‌ها و علایق مادی و معنوی که به تدریج در دیار غربت پیدا کرده‌اند، لابد زندگی در آنجا آنقدر نامطلوب و خفقان‌آور است که عطایش را به لقایش بخشیده، فرزندان و داماد و عروس و نوه همه و همه را ترک می‌کنند. فرزندان که در آنجا بزرگ شده‌اند و

عروس‌ها و دامادها همه فرهنگ بیگانه را کسب کرده، انتظارات عاطفی والدین را برآورده نمی‌کنند. سرنوشت این والدین به شرح زیر رقم می‌خورد:

به دست فراموشی سپرده شدن، نشخوار کردن خاطرات در آپارتمان تنهایی یا در خانه سالمندان، و یا بازگشت به سرزمین آبا و اجدادی. اما افسوس در اینجا، در سرزمین آباء و اجدادی، غمگانه دیگر از یاران و بستگان قدیم و خواهر و برادر و پدر و مادر خبری نیست. تعدادی به دیار عدم شتافته، تعدادی دیگر در گوشه و کنار جهان پراکنده شده، از آن‌ها هم که باقی مانده‌اند، جوانانشان اینان را نمی‌شناسند و پیوندی با آن‌ها احساس نمی‌کنند. سالخوردگان نیز به دلایل مختلف پیوندهایشان را با آن‌ها از دست داده‌اند. این است سرنوشت بسیاری از ایرانیان طی نزدیک به نیم قرن اخیر. مردمی که در سرزمین‌شان از بالاترین ظرفیت‌های طبیعی و انسانی برخوردارند. افسوس!